

دست کم باید پنج کیلو، شاید هم هشت یا ده کیلو  
پرتقال در آن پاکت بود.

قطار به سمت خیابان درامنزوین حرکت می کرد.  
سعی کن تصور کنی. قطار در طول مسیر تکان  
می خورد و به این سو و آن سو می رفت، مقابل  
سفارت آمریکا و پارک شهر ایستاد، و درست وقتی  
نزدیک بود به سمت خیابان فروگنروین بپیچد  
چیزی که تمام طول مسیر از آن می ترسیدم اتفاق  
افتاد. ناگهان قطار به طرز وحشتناکی به این طرف  
و آن طرف حرکت کرد - و یا شاید من چنین  
حس کردم - دختر پرتقالی کمی تلوتلو خورد و در  
آن لحظه من می دانستم که باید آن پاکت بزرگ  
پرتقال را از سقوط کردن نجات دهم، الان...نه،  
الان!

این شد که من یک پیش بینی نادرست و  
ناخوشایند داشتم. به هر حال، من دست به حرکت  
مهلکی زده بودم. فقط این را گوش کن: من خیلی  
محکم و استوار دو دستم را باز کردم و فوراً یکی از

آنها را زیر پاکت بزرگ قهوه‌ای رنگ پرتقال  
گرفتم و دیگری را به دور کمر دختر جوان حلقه  
کردم. فکر می‌کنی بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟  
خوب، البته که پاکت پرتقال از دست دختر نارنجی  
پوش به زمین افتاد یا بهتر است بگوییم من با  
دستم محکم به زیر پاکت زده بودم و باعث شدم  
آنها نقش زمین شوند، تقریباً مثل این بود که  
حسادتم برانگیخته شده بود و می‌خواستم آنها را از  
سر راهم بردارم. نتیجه تأسف‌برانگیز کارم این شد  
که سی‌چهل پرتقال کف قطار ریختند و از روی  
زانوان مسافران، زیر دست و پا و تقریباً همه جای  
قطار غلت می‌خوردند. بی‌شک من تاکنون در  
زندگی‌ام کارهای احمقانه بسیاری انجام داده بودم،  
اما این یکی واقعاً وحشتناک بود؛ هرگز در عمرم تا  
این حد شرمنده نشده بودم.

اکنون حرف زدن در مورد پرتقال‌ها کافی است.  
بگذار کمی در کف قطار غلت بخورند، زیرا این  
داستان واقعاً در مورد آنها نیست. دختر به سرعت

به سمت من نگاه کرد و دیگر لبخند بر لب  
نداشت. ابتدا فقط ناراحت به نظر می‌رسید، اما  
سایه تاریکی صورتش را فراگرفت، نمی‌دانستم به  
چه چیزی فکر می‌کرد، بله نمی‌دانستم، اما به نظر  
می‌رسید هر لحظه امکان داشت گریه را سر دهد.  
گویی هر یک از آن پرتقال‌ها اهمیت خاصی  
برایش داشتند، بله جورج، انگار هر کدام از آنها  
دیگر جایگزینی نداشتند. این لحظه به سرعت  
سپری شد، زیرا لحظه بعد او با عصبانیت به من  
نگاه کرد و با نگاهش به من فهماند که من را  
مسئول آن اتفاق می‌داند. احساس کردم که تمام  
زندگی‌اش را به فنا داده‌ام، از زندگی خودم نگویم  
که انگار تمام آینده‌ام را هم ویران کرده بودم.  
کاش آن لحظه آنجا بودی و می‌توانستی من را از  
آن مهلکه نجات دهی و اوضاع را درست کنی.  
شاید می‌توانستی حرف خنده‌دار و مسالمت‌آمیزی  
بزنی، اما آن موقع دستان کوچک تو را نداشتم تا

آنها را در دست بگیرم، آن زمان تو هنوز به دنیا نیامده بودی.

با شرمندگی چهار دست و پا کف قطار نشستم و شروع کردم به جمع کردن پرتقال‌ها از میان کفش‌ها و چکمه‌های کثیف و گل‌آلود مسافران، اما تنها موفق شدم تعداد اندکی از آنها را جمع کنم. فوراً متوجه شدم که پاکت پرتقال پاره شده و دیگر قابل استفاده نبود.

به معنی واقعی کلمه، تلخ‌ترین شوخی زندگی‌ام بود و به خاطر آن دختر جوان افتضاح به بار آورده بودم. تعدادی از مسافران که ظاهراً خوش‌طینت بودند فقط لبخندی زدند، اما قطار پُر از مسافر بود و بقیه با چهره‌های عصبانی و خشمگینشان مرا نگاه می‌کردند. متوجه شدم مسافرانی هم که شاهد این ماجرا بودند من را مقصر می‌دانستند، در صورتی که قصد من فقط این بود که شجاعانه آن پاکت را از افتادن کف قطار نجات دهم.

آخرین چیزی که از آن سفر شوم به یاد دارم این تصویر است: درحالی که دستانم پر از پرتقال بود آنجا ایستادم و دوتا از پرتقال‌ها را هم داخل جیبم گذاشتم، سپس آنها را مقابل دختر نارنجی‌پوش گرفتم. او به چشم‌هایم خیره شد و با طعنه گفت: «دست و پا چلفتی!»

او مطمئناً من را سرزنش می‌کرد، اما بعد از اینکه کمی از عصبانیتش کاسته شد با لحن تقریباً ملایم و استهزاء آمیزی گفت: «می‌توانم یکی از پرتقال‌ها را بردارم؟»

من فقط گفتم: «متأسفم، واقعاً متأسفم!»

درست همان لحظه بود که قطار مقابل کافه‌ای در خیابان فروگنر ایستاد و درها باز شدند. درحالی که سردرگم شده بودم سرم را تکان دادم. او در چشمم یک دختر پرتقالی خارق‌العاده بود. لحظه‌ای بعد یکی از آن پرتقال‌های تازه را از دستم گرفت و مانند یک پری در داستان‌های افسانه‌ای با شادمانی در خیابان ناپدید شد.